

خیابان ۷۵

برای اشتراک خیابان با این آدرس ایمیل
تماس بگیرید
khyaboon@gmail.com



چهارشنبه ۱۶ تیر ماه ۱۳۸۹

زنده باد حاکمیت مردم

مرگ بر دیکتاتوری

گل های رز سرخ و سفیدی که برای یادبود کشته شدگان سی ام خرداد، حسی و آزاد شدند

دیروز ساعت چهار بعدازظهر برای گرامی داشت یاد و خاطره جان باختگان راه آزادی سی خرداد سال ۱۳۸۸ و همدردی با مادر و پدرشان و همچنین برای دیدار پدر و دو برادر با مترو به طرف بهشت زهرا حرکت کردم. ساعت ۵ به آنجا رسیدم و از آنجا با تاکسی به قطعه ۲۵۷ رفتم. اطراف این قطعه، پر از نیروهای امنیتی و لباس شخصی بود. از ماشین پیاده شدم ولی فضا را غریب یافتم. نه انسانی در آنجا می دیدی و نه گلی. صاحبان گورها نیز در انتظار قطره آبی و عطر گلی، در زیر آفتاب می سوختند. فقط در قسمت پایین بر سر گوری، تعدادی صندلی چیده بودند و افرادی نشسته بودند. هر کجا نگاه می کردی، نیروهای امنیتی و لباس شخصی را می دیدی که رژه می رفتند. فردی لباس شخصی نیز آشکارا در حال عکس برداری بود. ندا مرا به سمت خود می کشید، بی توجه به راهم ادامه دادم ولی فضا غیر عادی بود، چون هر زمان که به آنجا می رفتم، پر از گل و گلدان و شمع و افرادی بود که بر مزار عزیزانشان در نقاط مختلف نشسته و یا ایستاده بودند. میله هایی نزدیک گور ندا برای سایه بان نصب شده بود که بدون سایه بان، فضا را غریبانه تر می کرد. چرخي زدم ولی نه خانواده ندا را یافتم و نه همراهان را، قصد رفتن به قطعه ۱۶ برای دیدار پدرم را کردم که چندین نفر به دورم جمع شدند و مرا محاصره کردند. یک سواری پژو نیز آمد و به زور می خواستند مرا درون ماشین ببندازند. یک لباس شخصی از وزارت اطلاعات جلو آمد و گفت: «تو همانی که به خاوران هم می روی». در دلم گفتم: «آری تو هم همانی که در خاوران دایم مزاحمت ایجاد می کنی و دم از رأفت اسلامی می زنی». باز چند خانم و آقا تلاش کردند که به زور مرا درون ماشین ببندازند که مقاومت کردم و فریاد زدم، «شماها کی هستید و چرا می خواهید مرا دستگیر کنید؟»، ولی هیچ کس پاسخ گو نبود و مدام مرا تهدید می کردند و مردی جلو آمد و با من گل آویز شد و به زور مرا سوار ماشین کردند و به نمازخانه بهشت زهرا (پشت غسلخانه) بردند. در آنجا تعدادی دیگر را نیز دستگیر کرده بودند و تک تک نیز اضافه می شدند. هر کدام را در یک صندلی نشاندند و بازجویی می کردند. از همه ما باز عکس گرفتند. دیشب ساعت یک نصف شب که تازه به خانه بازگشته بودم و جریان دستگیری خودم و سایرین و عکس گرفتن شان را برای مادرم تعریف می کردم، گفت «بگذار آنقدر عکس بگیرند تا عکس دانشان پر شود». معلوم بود هر آنکس را که از آنجا رد می شده، دستگیر کرده بودند. بعداً شنیدم که خانواده ندا مراسم شان را به هم زده اند (البته احتمالاً تهدید شان کرده اند) و گویا تحت الحفظ مأموران، به بهشت زهرا آمده و بازگشته بودند.

چند ساعتی در همین حال بودیم. چند بازجو بودند که سراغ تک تک مان می آمدند و برگه هایی را برای شناسایی افراد و پرسش و پاسخ می دادند و می خواستند که آنها را تکمیل کنیم. برخی برای نوشتن مقاومت می کردیم، برخی ترسیده بودند و تلاش می کردند که خود را از آن مهلکه برهانند. من باز هم معترض شدم که به چه دلیلی ما را دستگیر کرده اید، چرا باید این برگه ها را پر کنیم و ...، ولی به جای پاسخ ما را تهدید می کردند. یکی آمد و مرا تهدید کرد که: «اگر باز هم داد و بیداد راه ببندازی و زیاد حرف بزنی، دندان هایت را خرد می کنیم». با خود گفتم، بله شما می توانید، با زهرا کاظمی هم همین کار را کردید و او را کشتید. بالاخره تصمیم گرفتم که خیلی مختصر پاسخ دهم. دستگیر شدگان حدود سی نفر بودند که هفت الی هشت نفر خانم و بقیه آقا بودند. بیشتری ها جز سه الی چهار نفر، جوان بودند. نفهمیدم غیر از این تعداد، کسان دیگری را نیز دستگیر کرده بودند یا نه، نزدیکي های غروب یکی یکی شروع به آزاد کردن افراد کردند. در انتها، من ماندم و یک نفر آقای نسبتاً جوان که حالش نیز بسیار بد بود و دچار شوک عصبی شده بود و از هوش رفت و دهان و دنداناش قفل شده بود. من اعتراض کردم و خواستم برایش آمبولانس خبر کنند، ولی همه دورش ریختند و بالاخره یک نفر که می گفتند دکتر است، توانست او را به هوش بیاورد.

حدود ساعت نه شب ما را نیز بیرون آوردند و گفتند که می خواهند به اوین ببرند. با سه ماشین پژو سواری و یک موتور دو ترکه ما را اسکورت کردند و به اداره اطلاعات شهر ری بردند. در ماشینی که من را نشاندند بودند چهار مأمور، دو زن و دو مرد نشسته بود. زمانی که از بهشت زهرا خارج می شدیم، آسمان تقریباً تاریک بود و حال و هوای غمزه ای داشت. من و آن دیگری و گل های سرخ را به بند کشیده بودند و به زندان می بردند. بدون اینکه بتوانم حتی یکی از این گل ها را به یاد عزیزانم پرپر کنم. از یک طرف به مادر و خانواده ام فکر می کردم که هم اینک چشم انتظار و نگران من هستند و از طرف دیگر به پدر و برادرانم که نتوانستم سراغشان بروم و از دیگر سو به بار غمی که بر قلب مادر و پدر ندا و دیگر مادران و خانواده ها سنگینی می کند که از حداقل حقوق شهروندی شان که برگزاری مراسم سالگرد فرزند دلبندشان است، محروم شده اند و بار این محرومیت را من و امثال من به خوبی حس می کنیم و سالهاست که برای باز پس گرفتن این حقوق دست به گریبانیم. در همین فکرها بودم که به میانه راه اتوبان بهشت زهرا رسیدیم و به سمت راست پیچیدند و پس از چندین بار از این خیابان به آن خیابان رفتن و دور میدانی زدن، وارد حیاطی شدیم. وسط راه از من خواستند که

پروین جمالزاده به هشت و نیم سال زندان محکوم شد

کمیته دانشجویی دفاع از زندانیان سیاسی: پروین جمالزاده شهروند تهرانی و از بازداشت شدگان روز عاشورا است که در شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب تهران به ریاست قاضی صلواتی محاکمه و به هشت سال و شش ماه حبس تعزیری محکوم گردید.

این حکم که روز گذشته به این شهروند زندانی ابلاغ شد موجب شگفتی وی، وکیل مدافع و نزدیکانش شد. به گزارش کمیته دانشجویی دفاع از زندانیان سیاسی، صدور این حکم سنگین در حالی است که پروین جمالزاده که هم اکنون در بند نسوان زندان وین به سر می برد، تمامی اتهامات خود را رد کرده بود.

از جمله اتهامات وارده به این زندانی گمنام اقدام علیه امنیت ملی از طریق اجتماع و تبانی، اختلال در نظم عمومی، توهین به مقدسات و توهین به رهبری بود که با وجود رد صریح کلیه آنها قاضی شعبه ۱۵ دادگاه انقلاب تهران اتهامات را وارد دانسته و جمعا متهم را به هشت سال و شش ماه حبس، تعزیری محکوم نمود.

ما ایستاده ایم اثری از یحیی تدین



همان چیزی است که حاکمان می طلبند. آنها از ته دل می گویند شما در وضع خود باقی بمانید. ما هم در جایگاه خود باقی می مانیم. دنیا در وضع موجود به کام ماست.

مکت؟

آیا وضعیت کنونی شکست تلاش مردم برای رهایی است؟ آیا مردم کنترل شده اند؟ به نظر می رسد اکثریت «سران» چنین می خواهند. حکومت جمهوری اسلامی از تصور تعدید چند دهه دیگر به عمر خود دل ضعفه می رود. سران معترض ترجیح می دهند که بر اهرم های قابل تنظیم تر و محاسبه پذیرتری نسبت به مردم شورشگر و دگرگون خواه تکیه کنند. دوباره می توان در لایه های سلطه، برای آینده نقشه ریخت.

اما اگر لحظه ی کنونی لحظه ی مکت مردم برای بازاندیشی به تجربه یکساله باشد چه؟ اگر مردم مکت کرده باشند تا روش ها، کنش ها و اندیشه های جمعی خود را مورد بررسی قرار دهند چه؟

مکتی برای پوست اندازی؟

امیر ک.

سی خرداد نیز گذشت. جمهوری اسلامی ریگی را بدون طی رویه های انسانی در خصوص یک زندانی سیاسی در این روز اعدام کرد. خیزشی خیابانی شکل نگرفت و تحریم ها و مناقشه ی دو باند غارتگر بر سر تملک سودهای دانشگاه آزاد به مهمترین اخبار رسانه های «صنعت سبز» تبدیل شدند. حدی از ناامیدی در میان مردم گسترش یافته است. موج خروج از کشور حادث می شود. حاکمیت در حال تحکیم مواضع خود است. «سران» سرها را دزدیده اند. چه گذشت و آینده چه خواهد شد؟ راه رهایی کجاست؟

«صنعت سبز» چه می گوید؟

چیز چندانی نمی گویند. هنوز سیر رویدادها را مزمزه می کنند. تک و توک ژورنالیست مهاجری (می دانید که آنها از تبعید سخن نمی گویند. ترجیح می دهند با بیزنس من هایی همپایه شوند که برای سرمایه گذاری به غرب آمده اند. آنها بایستی فاصله خود از مبارزان سیاسی که در پیکار با جمهوری اسلامی به تبعید مجبور شده اند را حفظ کنند) از ژرف تر شدن موج سبز سخن می گویند. آنها می گویند که گرچه دیگر امکانی برای جنبش خیابانی نیست، اما در عوض فرهنگ سبز در حال گسترش است. چند نفری نیز امکان آشتی با نظام را رشد می دهند. مهاجرانی و کدیور در حال تکفیر نیروهای غیرمذهبی و ساختارشکن مردمی اند. به هر حال اگر بخواهند حکومت را زمانی در دست بگیرند، تنها در همین نظام دیکتاتوری چنین امکانی برای آنها مهیاست. بقیه خاموشند. بخشی هیچ وقت حرفی نداشته اند. تنها با حنجره دزدی از مردم زمان هایی به حرف می آیند. بخشی منتظرند ببینند سیاست های کشورهای غربی بر سر چه نقشه ای به توافق می رسند. بخش اعظم اما همان توصیه ی سالها پیش عباس عبدی را مفید می دانند. فعلاً چندی برویم شمال تا دور بعدی.

«بی خبران» چه می گویند؟

آن جماعت های بی خبر نیز زبان باز کرده اند. می گویند باید رفت کار اساسی کرد. یکی می گوید چه خوب که شلوغی ها خوابید. حالا تازه می شود رفت در میان کارگران کار متشکل کرد (تو گویی تاکنون به فکر کسی نرسیده بود در سازمان یابی گروه های فرودست فعالیت کند. جماعتی که از فعل و انفعالات جامعه اش خبر ندارند، البته که باید نتیجه بگیرد که سازمان یابی فرودستان در تشکل های مستقل خود به راحتی راندن در اتوبان است، فقط نابغه ای مورد نیاز است که پدال گاز را فشار بدهد).

مردم چه حسی دارند؟

مردم حس می کنند که خیابان را بد از دست داده اند. اگر حرکت مردمی در خیابان ها کشیده شد و گسترش یافت بی دلیل نبود. تنها جایی بود که می شد با هم بود و اعتراض کرد، بدون اینکه فردا صبح حراست محل کار یا دانشگاه فاتحه ات را بخواند. تنها جایی بود که می شد حرف خودت را بزنی و تجربه کنی که با دیگران دردهای مشترکی داری و همان آدم های پیرامونت چه قابلیت های بزرگی دارند که همیشه از آنها دریغ شده. روزهای پیکار جمعی خیابانی تنها زمان و مکانی بود که از دست نیروهای حاکم در می آمد و از آن خود مردم می شد. عقب نشستن از خیابان برای هر کس معنا و مفهومی دارد. برای مردمی که فضاهای جدیدی را تسخیر کرده بودند این عقب نشستن طعمی از شکست را با خود دارد. شما دوباره در انفراد خود در خانه نشسته ای. و آنان که می چایند و می دوشند و می کشند همچنان براریکه اند. دعوت مردم به صبر و در خانه نشستن

تنها قطب نما

تنها جهت یابی که حتی در میدان های مغناطیس موجود، جهت اصلی را نشان می دهد این حکم است که مردم از آرایش کنونی اوضاع در رنجند و نه حاکمان. (اتفاقاً به تمام معنا حاکمان می خواهند تا زمان ظهور مهدی وضعیت بر همین روال باشد. همه چیز در دست آنان و هیچ چیز در دست اکثریت مردم). پس هرآنکه می گوید در سنگرهای کنونی بمانیم ریگی در کفش دارد. برای رهایی بایست سنگرهای دشمن را تسخیر کرد. رسانه، آموزش، خیابان ها، مجلس، و تمام قرارگاه های حاکمان موضوع نبردند. حاکمیت مردم جز با تسخیر تمام قرارگاه ها بنا نمی شود. می پرسید با چه؟ به دست های خود نگاه کنید.

به این دستان مبتکر جمعی.

چرا به رغم حس تلخ کنونی، چرا کسی از شکست، ولو مقطعی، سخن نمی گوید؟

ساده است. برای اینکه رسانه های موجود صدای مردم نیستند. که پچپچه ها و دغدغه های مردم را انعکاس دهند. از ابتدای جنبش مردمی شکافی عمیق میان مردم زیرزمین ها و سخنگویان رسانه ای جنبش وجود داشته است.

این اصحاب رسانه ها در واقع فعالین یک سازمان سیاسی بزرگ اند که منافی جدا از مردم و فرودستان دارند. حزبی که اتفاقاً ویژگی اش اصلاح طلبی نیست. ویژگی اش تعقیب منافع اقتصادی، سیاسی، نظامی بخشی از حاکمان وطنی و بین المللی است. محصولات فکری آنان که در تیراژ بالا تکثیر می شود از عمده ترین موانع جهت پیروزی مردم است. هرگونه بحث درباره ی شکست پای مسیبین را به میان می آورد. پس همانگونه که زمانی جسارت و پیشروی مردم را سانسور می کردند، امروز نیز فضای واقعی جامعه را دیگرگونه جلوه می دهند.

نامه «**کارلوس مالبران**» روزنامه نگار آرژانتینی به مارادونا در آغاز مسابقات جام جهانی افریقای جنوبی

دیه گو!

دروازه قلب همه غارت

شدگان

به روی تو گشوده است

روزنامه یونگه ولت– ترجمه **رضا نافیعی**

می خواهم به خاطرات بازگردم. تا نه تو خود را فراموش کنی و نه مردم تو را. بچه ای بودی از حلیی آباد فی اوریتو. یکی از آن محلات تو در توئی که رسما وجود ندارند. سرپناهی با گل و مقوا و حلیی که رانده شدگان بی عدالتی در آن ها شب را صبح می کنند و سیاستمداران ترجیح می دهند حرفی از آنها نزنند. تو از افریقای جنوبی باز می گردی. اما می دانی که فوتبال تنها سرگرمی مردم ساده ایست که با هیجان خود را در آن غرق می کنند تا زندگی سخت و ناگفتنی روزمره خود را فراموش کنند. تو از همین مردمی. زندگی تقریبا هیچ چیز به تو نداده بود و تو با کفش های پاره ات، مثل هزاران بچه دیگر آرژانتینی، روی زمین می دویدی و تسلیم نمی شدی.

سال ۱۹۷۳ کسی به تو گفت: پسر! ما یک تیم برای مسابقات محلی «تویتا » می خواهیم تشکیل بدهیم. دلت می خواهد در آن بازی کنی؟

تو با آن پاهای لاغرت به عقابی در زمین تبدیل شدی. چنان که هیچکس نمی خواست در برابر تو قرار گیرد.

تو که نام «بیازچه» را برای تیم خودت در آن جام محلی انتخاب کرده بودی، برنده آن جام شدی و در سال بعد قهرمان و سپس در ۱۳۶ بازی بعدی کسی بر تو چیره نشد.

تو را به پرو بردند و به اورگوئه دعوت کردند. تو هنوز دوازده سانت نشده بود که قهرمان بودی. کسی به این فکر افتاد که تو را در تیم جوانان آرژانتین جای بدهد و این نخستین کار غیر قانونی در زندگی تو بود، زیرا تو هنوز جوان هم نبودی. نامت را عوض کردند و دو سال سنت را بالا بردند تا بتوانی در تیم جوانان بازی کنی. این تلاشی بیهوده بود زیرا وقتی بازی تو را می دیدند می پرسیدند این بچه اعجوبه کیست؟ بنابر این فکر کردند بهتر است تو را از تیم بیرون بیاورند و تنها در زمان استراحت میان دو بخش بازی تیم های اول، برای بازیکنان با توپ «شیرینکاری» کنی.

تو جادوگر بدنیا آمده ای، توپ همیشه آنگونه می چرخد که تو می خواهی، و یا برعکس، تو همیشه همانطور می چرخي که توپ می چرخد.

وقتی غرق شادی به حلیی آباد خود باز گشتی، با هیجان گفتی: «مادر! به من مزد دادند». هنوز هم یک فیلم تبلیغاتی از کوکا کولا هست که در آن پسربچه ای در آن معجزه می کند.

تو طی دوسال عضویت در تیم جوانان آرژانتین، این تیم را از مقام نهم به مقام اول رساندی. در سال ۱۹۷۸ با وجود آنکه تو در مسابقات کشوری در راس همه گل زن ها قرار گرفته بودی و گل زن اول کشور بودی، «منوتی» تو را برای بازی در تیم ملی انتخاب نکرد.

سال بعد تو ما را قهرمان تیم های جوانان جهان کردی. «ریور» می خواست تو را استخدام کند و به تو همان پولی را بدهد که در آن زمان بهترین قهرمان فوتبال «اوبالدو فیلول » می گرفت، اما تو تصمیم گرفتی عضو «بوکا» بمانی، گرچه «بوکا» نمی توانست آن پول را به تو بدهد. ما را قهرمان کردی، اما مدت زیادی نماندی.



اروپا همیشه پول بهتری می داد. اول به «سویلا» رفتی و بعد به «تاپل».

مسابقات جهانی فوتبال سال ۱۹۸۶ در مکزیک بنام تو ثبت شد. پرواز «مارادونا» روی زمین هرگز فراموش نخواهد شد. توپی را که تو به اعماق دروازه حریف وارد می کردی، گل نبود، مارادونا گل نمی زد، مارادونا انتقام می گرفت. انتقام تمام رانده شدگان سرمایه داری میهنش را. «فیفا» مجبور شد به تو لقب بهترین بازیکن قرن بیستم را بدهد. البته برخلاف میلش و با دندان قروچه.

دیه گو! الیگارشی فوتبال تو را دوست ندارد، اما تو در قلب همه ما جای داری. هرگز فراموش نخواهیم کرد، وقتی تو به جهنم اعتیاد افتاده بودی، روزی که می بایست تو را برای درمان فوری به بیمارستان برسانند، انبوه مردم، هراسان در اطراف بیمارستان جمع شده و ترافیک را مختل کرده بودند. کسی پلاکارت بزرگی را بالای سرخود گرفته بود که روی آن به خط درشت نوشته شده بود «آسمان باید منتظر بماند ».

بازار می تواند بپذیرد که تو نابغه فوتبال هستی، ولی نمی تواند بپذیرد که تو گرامتی هستی برای جامعه ای سرخورده از حکومت های پی در پی دیکتاتوری نظامی . تو را که خواستار تشکیل اتحادیه برای بازیکنان فوتبال هستی، فیفا نمی

تواند ببخشد. تو را که بازیکنان را «کارگران فوتبال» می خوانی. وقتی تو یک مدرسه بنیاد می گذاری، یا وقتی تو از مردم دعوت می کنی به کودکان فلج و بینوا کمک کنند، هیچ روزنامه ای درجهان این خبر را در صفحه اول خود جای نمی دهد. آنچه نا بخشودنی است اینست که در اینگونه موارد همیشه می گوئی، تو فقط اندکی از آن چه را که ثروتمندان صاحب قدرت از مردم ربوده اند، به آنها باز می گردانی .آنها دیدار تو با چاوز را نمی بخشند. آنها نمی توانند فراموش کنند که تو تصویری از چه گوارا را روی بازویت خالکوبی کرده ای. یا این که تو هنگام کنفرانس سران در«ماردل پلاتا» از مردم خواستی علیه حضور بوش تظاهرات اعتراضی کنند.

حتی روزنامه های بزرگ جهان عکس تیم ملی فوتبال آرژانتین را که هنگام خداحافظی برای پرواز به آفریقای جنوبی، روی پارچه ای به خط درشت نوشته بودند «ما می خواهیم که مادر بزرگان «پلازا دِ مایو» نامزد دریافت جایزه صلح نوبل شوند را منتشر نکردند. آنها این خبر را هم منتشر نکردند که تو رئیس سازمان کودکان ناپدیده شده را در آغوش گرفتی. سازمانی که برای باز گرداندن کودکان ربوده شده در دوران دیکتاتوری نظامی به خانواده های واقعی آنها مبارزه می کند. تو قبل از آغاز مسابقات جهانی گفتی: «یکی می تواند توپ را به گوشه ای بزند تا تمام زحمات تو به باد رود».

حق با توست. همه چیز ممکن است، ولی بهمین دلیل و دلایل فراوان دیگر میل دارم بتو بگویم: حتی اگر هم چنین اتفاقی افتاد، نگران نباش. چون تو وظائف خود را در برابر همه ما انجام داده ای. ممنون که تو مارادونا هستی.

مارادونا در حال بازی فوتبال در دوران جوانی

رابطه سلطه، هنوز باید زیر عبای روحانیت شیعه اقدام کنیم؟ آیا فراموش کرده‌ایم که در طول سی سال تنها مارکسیست بودن کافی بوده و هنوز هم هست که انسانی را از دم تیغ بگذرانند؟

یک ایدئولوژی در رفتار مخاطبانش است که فعلیت پیدا خواهد کرد. جان سختی جمهوری اسلامی تنها در مقاومت چاقوکشان و جاسوسان آن در رویارویی با مردم نیست که دوام آورده است. مشاطه‌گران این رژیم چه از درون و چه از بیرون، یک پای اصلی حفظ و بازتولید این حاکمیت هستند. یکی از ضرورت‌های یک انقلاب اجتماعی که بی دردترین راه برون رفت از این جهنم است، نقد ایدئولوژی می‌باشد. کتاب مقدسی که خواننده نداشته باشد و عبادتگاهی که خالی از مؤمنان باشد به هیچ ایدئولوژی فعلیت نمی بخشد.

در تشیع جنازه امیر هنگامی که لبخند، اراده به بوسیدن می‌کند، چیزی در فضا بر فراز سر همه در پرواز بوده است، عرف جامعه، ذهنیتی که متعلق به هیچکس نبوده ولی همه به آن فعلیت می‌بخشیم؛ ذهنیت بیناذهنی. عینیت واقعی و پر قدرتی که ساختۀ خود انسانها بوده ولی چون از آنها مستقل شده و بر فراز آنها قرار گرفته، نیروی بازدارندۀ خودش را حفظ کرده است. شاید اگر لبخند بطور نمادین در تشیع جنازه امیر بوسۀ نقد را از لبان امیر برمی‌گرفت و از هویت نسیه‌ای که در منشور سبز وعده داده شده است عبور می‌کرد، طلسم از پای جنبش آزادیخواهانه و برابری طلبانه در تاریخ معاصر ما گشوده می‌شد.

اعتصاب و تجمع اعتراضی ۵۰۰ کارگر پالایشگاه نفت آبادان

۵۰۰ کارگر شرکت ساختمان نصب واقع در شرکت پالایش نفت آبادان، به‌دلیل عدم پرداخت حقوق خود، دست از کار کشیده و در محل پروژۀ فاز ۳ پالایشگاه آبادان تجمع نموده و خواستار حقوق و کسر کسورات از جمله مالیات شدند. بنا بر این گزارش، این در حالی است که با توجه به قانون مناطق آزاد، کارگران از پرداخت مالیت معاف هستند. به گفته کارگران اعتراضی بعضی از مدیران شرکت حقوق‌های کلان تا سقف ۱۵۰ میلیون ریال دریافت می‌نمایند. منبع خبر: روزنامه حکومتی آفتاب

تجمع اعتراضی کارگران شرکت نساجی نازنخ قزوین در تهران

کارگران شرکت نساجی نازنخ قزوین که به عدم دریافت حقوقشان با گذشت ۶ ماه معترض هستند، صبح امروز مقابل مجلس رژیم در تهران تجمع کردند. به گزارش خبرگزاری حکومتی فارس، شماری از کارگران کارخانه نساجی نازنخ قزوین صبح امروز (دوشنبه) در مقابل مجلس اسلامی تجمع کردند. براساس این گزارش کارگران به عدم دریافت حقوق خود پس از ۶ ماه معترض بودند. یکی از این کارگران به خبرنگار فارس گفت: تاکنون چندین بار مقابل نهاد ریاست جمهوری تجمع کردیم که نتیجه‌ای نداشت و ۶ ماه است که حقوق نگرفته‌ایم. به گفته وی شرکت نساجی نازنخ قزوین به بخش خصوصی واگذار شده و ۶ ماه است که به کارگران خود حقوق نمی‌دهد.

اعتراض کارگران به عدم پرداخت حقوق

احضار هفت فعال کارگری به دادگاه

بنابر گزارش «کمیته هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل های کارگری»، در تاریخ ۱۱/۴/۸۹ شش نفر از اعضای کمیته هماهنگی به نامهای صمد احمدپور- رحمان تنها – رحمان ابراهیم زاده – فتح سلیمانی – حسین پیروتی – عباس هاشم پور وهمچنین عیسی ابراهیم زاده از فعالین کارگری شهر اشنویه از طرف شعبه اول دادگاه انقلاب ارومیه احضار شدند و به آنها اعلام شد تا در تاریخ ۲/۵/۸۹ در این دادگاه حاضر شوند .نامبردگان سال گذشته از تاریخ ۸/۱۲/۸۸ به مدت ۱۲ روز در بازداشت زندان سپاه پاسداران واقع در ارومیه بودند. هر کدام با وثیقه ۱۰ میلیون تومانی به طور موقت از زندان آزاد شدند .

منصور اسانلو به دادگاه کرج رفت

گزارش ها حاکیست که منصور اسانلو، رئیس زندانی هیئت مدیره سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوس رانی تهران و حومه، به شعبه شش بیدادگاه کرج احضار شده است.دلیل احضار اسانلو به دادگاه که چهارشنبه گذشته صورت گرفته است، هنوز به طور کامل روشن نیست، اما در هفته های اخیر، اتهام جدیدی تحت عنوان « ارتباط با معاندین نظام» علیه این فعال کارگر زندانی وارد شده بود که موجب شد او مدتی به بند انفرادی زندان رجایی شهر کرج منتقل شود.

کودکان و رنگ ها

سوسن بهار

اخیرا به جزوه ای به نام «سوسیالیسم برای کودکان» برخوردم. مدتی بود که می خواستم درباره ی محتویات این جزوه، نظرم را با شما در میان بگذارم.

ماجرای انتخابات ریاست جمهوری در بیست و دوم خرداد سال گذشته در ایران و شرکت دادن وسیع کودکان در کارزارهای تبلیغاتی، و اخیرا نیز منتشر شدن آگهی های تبلیغاتی کودکان سبز، چه به لحاظ فروش پوشاک و چه از نظر تفکر سبز، مرا مُصر کرد که حس تجربی ام را به نگارش در آورم و با شما تقسیم کنم.

در طول سی و یک سال حاکمیت جمهوری اسلامی، ما شاهد استفاده ی تبلیغاتی – ایدئولوژیکی از کودکان بوده ایم. گوشت دم توپ کرن کودکان در جنگ بین ایران و عراق، ایجاد بسیج دانش آموزی، اسلحه دست کودکان چهار و پنج ساله ی محبجه دادن و عکس آن ها را درسطح جهانی پخش کردن، قمه زدن کودکان در مراسم مذهبی و جلوی دوربین تلویزیون بردن آن ها در این حالت و ده ها نمونه ی دیگر از این دست، فقط جزئی از استفاده ی تبلیغاتی – ایدئولوژیکی جمهوری اسلامی از کوندکان است.

زشت ترین شکل استفاده ی تبلیغاتی – ایدئولوژیکی از کودکان در سال های اخیر در سطح جهان را، به واقع، جمهوری اسلامی به نمایش گذارده است. البته در کشورهای پیش رفته هم می بینیم، که برای پیش برد کارزارهای تبلیغاتی درانتخابات مختلف، چگونه از لطافت و معصومیت کودکان برای چهره ی انسانی دادن به کاندیداهای انتخاباتی استفاده می شود. عجیب آن که، کسانی دست در دست کودکان پای صندوق های رای می روند، که در زدن و کم کردن امکانات و مزایای اجتماعی خانواده های کارگری و فرودست در همین کشورها سهم بزرگی داشته و دارند.

به جزوه ی «سوسیالیسم برای کودکان»، که نوشته ی فردی به نام «عمو کتاب دار» است، بازگردیم. تلاش می کنم در چهارچوب آن، نظرم در این باره را با شما در میان بگذارم.

این جزوه با پند و اندرز شروع می شود، همان سنت و روش ادبیات قدیم. بعد هم به حلال و حرام کردن می رسد. جزوه در همان قدم اول، هر نوع بازی را که جزیی از ذات کودکی است، مردود می شمارد و صرف کودکان به آن را وقت بیهوده ای می داند، که هدر می رود. در مقابل، کودکان را نصیحت می کند، که وقت شان را به کتاب خواندن بگذرانند و به دنبال کارهای غیر ضروری از جمله بازی کامپیوتری هم نروند. و بعد هم تفسیر مفصلی از بازارهای تبلیغاتی برای فروش سی. دی. می آورد و می گوید: من از وقتی که فهمیده ام عده ای آگاهانه می خواهند سرم را به کارهای جذاب، ولی الکی و بی ارزش گرم کنند، سال هاست که بازی کامپیوتری نکرده ام و برای بچه هایم هم سی. دی. بازی نمی خرم. نویسنده سپس به شرح فضای کشور در زمان انقلاب ۵۷ می پردازد و می گوید، که: برای اولین بار در آن بحث ها با واژه ی سوسیالیسم آشنا شد. وی با نشان دادن عکس هایی از فقیر و غنی سعی می کند، که سوسیالیسم را به کودکان بیاموزد و در استدلال هایش در بهتر بودن سوسیالیسم

و در برخورد به آن ها که علیه سوسیالیسم حرف می زند، مدلی عموم خلقی از اقتصادیات سوسیالیستی را به بچه ها ارائه می دهد، که در واقع همانا تقسیم کردن فقر و بی امکاناتی – در قالب چشم پوشی از تجملات و داشتن نان و مسکن و بهداشت و... مناسب و با کیفیت بالا برای همه – است.

«عمو کتاب دار»، تحولات شگرف اخیر تکنولوژیکی و... در جهان را ندیده می گیرد و دنیایی یک نواخت و بی رنگ را برای کودکانی که عاشق رنگین کمانند، به تصویر می کشد. گویا او نمی داند که جامعه ی بشری در هزاره ی سوم وجود خود آن چنان به یمن پیش رفت تکنولوژیکی، ثروت مند و غنی و توانا شده است، که سوسیالیسم آینده ی این جهان با سوسیالیسم آغاز هزاره ی دوم آن زمین تا آسمان –به لحاظ امکانات و داده های اقتصادی اجتماعی و... متفاوت است. «عمو کتاب دار»، علی رغم حُسن نیت اش، مطلوبیت و جذابیت سوسیالیسم را با این تعاریف نادرست از بین می برد. دنیای یک نواخت و کهنه ای در این تعاریف ترسیم می شود، که در آن از بازی و استفاده از دستاوردهای مدرن جامعه ی بشری هیچ خبری نیست. و حتا در شرایطی که کتاب های بسیاری در زمینه های مختلف علمی، فرهنگی، داستانی و... اینترنتی شده اند (از جمله همین جزوه ی خود او)، کودکان را به کتاب رجوع می دهد، بی آن که لیستی از این کتاب ها را ارائه دهد؛ بی آن که از علم و جایگزینی آن با درک های خارج از جهان واقعی و زیستی کودکان سخنی به میان آورد. آموزش مکتبی سوسیالیسم یا هر ایسم دیگری، چه با الوان رنگین کمانی و چه خاکستری و سرد، از آن نوع که عمو کتاب دار توضیح می دهد، عین آموزش مذهبی به کودکان است. چینی آموزشی، امری خارجی نسبت به کودکان است و در نهایت – همان طور که تجربه های جلوی چشم نشان داده است – اجباری و مستبدانه می شود.

عمو کتاب دار در یک نکته، اما، حق دارد. داستان های جن و پری و سرگرم کننده ی زیادی برای کودکان تهیه می شود، تا ذهن آن ها را در چهتی دیگر شکل دهد. بی خود نیست، که در زمان چاپ کتاب های «هاری پاتر» در ایران نوشتند: «هاری پاتر در ایران پیدا می کند.» این کتاب ها واقعا بیداد کردند و رکورد فروش را زدند. اما آیا می توان کودکان را از خواندن این کتاب ها و یا دیدن فیلم هایش بر حذر داشت؟ به نظر من، نه می توان و نه باید این کار را کرد! نمی توان، به این دلیل که حتا اگر شما در خانه کودکان را از خواندن آن ها منع کنید، در مدرسه و خیابان و در تماس با دوستان با حرص و ولع بیش تری آن کتاب ها را خواهند خواند و فیلم هایش را خواهند دید؛ دور از چشم من و شما. و نمی باید این کار را کرد، به این دلیل که اجازه ی آشنا شدن با فرهنگ، زبان، و تکنولوژی و... جامعه ای که در آن زندگی می کنند را در این صورت از آن ها به زور گرفته ایم. و این عمل، در رشد طبیعی کودکان تأثیر متناقض خواهد داشت. پس چه باید کرد؟ چگونه می توانیم به کودکان مان اجازه بدهیم، اما آن ها را در مقابل مهندسی افکار جامعه ی بورژوایی واکسینه کنیم؟ با ارائه ی آلترناتیوهای علمی؛ با کتاب ها و نوشته هایی که دانش انسانی کودکان، بسته به سن و سال شان، را در زمینه های مختلف اجتماعی بالا می برد؛ با آزاد گذاردن آن ها در انتخاب و سانسور نکردن و دور از دسترس نکردن چیزهایی که لازمه ی آموختن تجربه و رشد آن ها است؛ با صحبت کردن، گوش دادن، و اقتاع کردن؛ و بالاخره و مهم تر از همه،



با الگو بودن و به دست آوردن آتوریته ی معنوی بر روی کودکان، که اساسا با به رسمیت شناختن شخصیت مستقل آنان و آری گفتن به نیازهای شان به وجود می آید و پس.

عمو کتاب دار، پس از آموزش نادرست سوسیالیسم، به آشتی دادن آن با مذهب هم می رسد؛ آن جا که الگوی اخلاقی این مکتب را هم در تصویر علی شریعتی به کودکان معرفی می کند.

متدولوژی این گونه برخوردها، اساسا، تفاوتی با استفاده ی ابزاری از کودکان درخدمت یک ایدئولوژی ندارد. احساس عذاب وجدان، شرم ساری، و نهایتا مخفی کاری را در کودکان به وجود می آورد. به آن ها می آموزد، که برای پاسخ گویی به نیازهای کودکانه شان، باید این نیازها را مخفی کنند، باید بپذیرند خطا می کنند، باید به توبه روی بیاورند، باید دستورات پدر و مادر و معلم را بدون چون و چرا قبول کنند، باید بفهمند بزرگترها همیشه حق دارند و آن ها همیشه اشتباه می کنند. جمعیت جوان سال ایران، استفاده از نیروی لایزال کودکی و انرژی جوانی را در دستور کار تمامی مکاتب ایدئولوژیک قرار داده است. در ادبیات اصلاح طلبان هم، چه در تصویرها و چه در نوشته ها، به وفور این استفاده ی ابزاری از کودکان و نوجوانان را می بینیم. به آگهی های کودکان سبز، تفکر سبز و... نظری بیاندازید. آفتاب آمد دلیل آفتاب! در شرایطی که بسیاری از کودکان در آرزوی یک مداد رنگی اند، مکاتب ایدئولوژیکی در رنگ پاشیدن بر ذهن کودکان به مسابقه می پردازند. سبز حسینی، سرخ علوی، سرخ پسامدرن، آبی...و زرد...

در ادبیات جهانی، واژه ی کودکی همیشه با صفا و صمیمت و بی رنگی مترداف است. به راستی مگر بهترین و مهم ترین خصوصیات انسانی، به ویژه در مورد کودکان، رنگ هم دارند. کودکان به طور معمول به تخته های بی رنگ و نشانی تشبیه می شوند، که بعضی ها با افتخار می گویند: هر چیزی را که دوست داشته باشید می توانید بر آن ها حک کنید. البته

ادامه از صا

چشمانم را ببندم و سرم را پایین بیاورم تا مسیر را نبینم. وقتی به آنجا رسیدیم، محل را شناختم و گفتم بیخود به خودتان زحمت دادید، من دو بار به اینجا آمده ام و آدرسش را بلدم. چند ساعت نیز در آنجا منتظر ماندیم. تا بالاخره ما را به طبقه بالا بردند و باز دوباره سوال و جواب. من چندین برگه از شعر « خبر کوتاه بود » هوشنگ ابتهاج همراهم بود و می خواستم هر کدام از آنها را با چند شاخه رز سرخ به مادران تقدیم کنم. بازجویان می گفتند: «این اعلامیه ها چیست؟» گفتم: «این ها اعلامیه نیست و فقط شعری است برای همدردی»، گفتند: «مگر ندا را اعدام کرده اند که این شعر را آورده ای» گفتم: «فرقی نمی کند، من چون این شعر را خیلی دوست دارم، می خواستم به مادرانشان تقدیم کنم». از یک طرف می خواستند کار و شیوه برخورد خود را توجیه کنند و معلوم بود که قصدی برای نگاه داشتن ندارند و از طرف دیگر تهدید می کردند که می خواهند مرا به اوین ببرند. از آنها خواستم« هر کاری می خواهید بکنید، فقط زودتر وضعیت مرا روشن کنید و به خانواده ام خبر دهید». بالاخره گفتند: «باید منتظر باشی تا رییس بزرگ بیاید و نظر نهایی با اوست». ایشان آمدند، در نمازخانه بهشت زهرا هم آمده و دستورات لازم را داده بودند. من را که دیدند، گفتند:« این خانم که هنوز اینجاست. آیا شام به ایشان داده اید و ...»، گفتم: «من شام نمی خواهم، فقط بگذارید به خانواده ام اطلاع دهم» از رییس کوچک خواستند که خودش کارها را ردیف کند و زودتر مرا به خانه بفرستد. وسایلم به همراه دوربین و گل های سرخی که از هم تاراندۀ بودند تا میان آنها را ببندم را تحویلم دادند و مرا به آژانسى هدایت کردند و گفتند: « این همه گل برای چه خریده ای؟ اینها که تا خونه برسی خشک می شوند، می خواهی آنها را کجا ببری؟» گفتم« این گل ها به بند کشیده و آزاد شده اند، می خواهم آنها را خشک کنم و به همین شکل نگه دارم». مأمورین به مسخره به هم نگاه کردند و گفتند:«بله گل ز سمبل است، سمبل». گفتم بله، این گل ها از بین نمی روند و هر روز بیشتر می شوند و می توانند بلایایی را که شما دیروز و امروز به سر ما و خانواده کشته شدگان آوردید را بعدها شهادت دهند. در میان حرفهایشان شنیدم که آن دیگری را نیز آزاد کردند. با تنی خسته به خانه بازگشتم. مادرم تا مرا دید از جایش پرید و گفت« ای جان، منصوره جان تو کجا بودی؟». مرا غرق بوسه کرد و تا پاسی از نیمه شب با هم نشستیم و حرف زدیم. تا من کلامی از امروز می گفتم، او هم از خاطراتش و بلاهایی که طی این سال ها بر سرش آورده اند، می گفت و بر این تاکید می کرد که ظلم هیچ گاه پایدار نمی ماند و بالاخره روزی بایستی به مردم جواب پس دهند.

یاد تمامی رهروان آزادی، بخصوص کشته شدگان اخیر گرامی باد!

منصوره بهکیش /سی و یکم خرداد سال ۱۳۸۸

کبری زاغه دوست: زندانی زنی که شهادت می آموزد

کبری زاغه دوست که به همراه همسرش در حوادث پس از انتخابات در بهشت زهرا بازداشت شده بود پس از اتمام بازجویی ها و تا برگزاری دادگاه به بند نسوان زندان اوین منتقل شد. بنا به اطلاع گزارشگران ه رانا ، از جمله اتهامات کبری زاغه دوست شرکت در تجمع غیرقانونی، محاربه از طریق عضویت در سازمان مجاهدین خلق، اجتماع و تبانی، اقدام علیه امنیت ملی، اخلال در نظم عمومی و استفاده از شناسنامه المثنی ذکر شده است.

هم چنین گفتی است خانم زاغه دوست در تاریخ ۹ مرداد در شعبه ۲۶ دادگاه انقلاب

تهران مورد محاکمه قرار خواهد گرفت.

خیابان یادداشت زیر را که یکی از زنان بازداشت شده، پس از آزادی موقت برای او نوشته و برای خیابان ارسال کرده منتشر می کند. لازم به ذکر است که او به همراه همسرش نزدیک به یک سال پیش در چهلّم ندا دستگیر شده و اکنون این زوج به دلیل شرکت در اعتراضات مردمی در خطر احکام سنگین قرار دارند. اما عدم وابستگی آنها به اصلاح طلبان باعث شده است تا در رسانه های سبز زندانی درجه دو محسوب شوند.

صدای خنده هایت در سلول بود که من آدمم. هنوز سلول پر از خاطره و حرف از تو بود. از شهامتت و از شیطنت هایت. برایم گفتند که با مصطفی بهشت زهرا رفته بودی...چهلّم ندا بود شاید و آن جا تو و مصطفی را دستگیر کرده بودند...می گفتند که وقتی به سلول آورده بودندت فریاد می زدی «مصطفی من اینجام» و پاسخ فریاد تو صدای هق هق بلند مصطفی بوده...از مصطفی می گفتند که شهامت و شیطنتش حیرت آور بوده. می گفتند مصطفی از همان لحظه ی اول اعلام جنگ کرده بود؛ با وجود تفتیش های بدنی با خود گوشی به داخل سلول می آورد و با وجود این که اجازه ی دیدار زنان و شوهرانی که با هم در بند هستند را نمی دهند، او آن قدر فریاد می زده و شلوغ می کرده که اجازه ی دیدار هر روزه با تو را داشته می گفتند مصطفی با بازجو کتک کاری کرده و تو از بازجویت که به سرت کوبیده بود به نزد قاضی پرونده شکایت کرده ای. می گفتند مصطفی و تو را واقعا باید خیلی خیلی بیشتر آزاد می کردند و اگر نگهتان داشته اند صرفا برای شهامتى ست که انجا نشان داده اید این که در مقابل دستگاه شکنجه و تفتیش شان ایستاده اید و به سخره گرفتیدشان... ولی کبری من می ترسم. من از زشتی افکار آنان می ترسم و از دست های خون آلودشان...می ترسم که شهامت و شجاعت شما را تاب نیاورند می ترسم که آزادگیتان را تاب نیاورند ... می ترسم که شما را تاب نیاورند...کبری من از آسمان سیاه این روزها می ترسم...

چشمانم را ببندم و سرم را پایین بیاورم تا مسیر را نبینم. وقتی به آنجا رسیدیم، محل را شناختم و گفتم بیخود به خودتان زحمت دادید، من دو بار به اینجا آمده ام و آدرسش را بلدم. چند ساعت نیز در آنجا منتظر ماندیم. تا بالاخره ما را به طبقه بالا بردند و باز دوباره سوال و جواب. من چندین برگه از شعر « خبر کوتاه بود » هوشنگ ابتهاج همراهم بود و می خواستم هر کدام از آنها را با چند شاخه رز سرخ به مادران تقدیم کنم. بازجویان می گفتند: «این اعلامیه ها چیست؟» گفتم: «این ها اعلامیه نیست و فقط شعری است برای همدردی»، گفتند: «مگر ندا را اعدام کرده اند که این شعر را آورده ای» گفتم: «فرقی نمی کند، من چون این شعر را خیلی دوست دارم، می خواستم به مادرانشان تقدیم کنم». از یک طرف می خواستند کار و شیوه برخورد خود را توجیه کنند و معلوم بود که قصدی برای نگاه داشتن ندارند و از طرف دیگر تهدید می کردند که می خواهند مرا به اوین ببرند. از آنها خواستم« هر کاری می خواهید بکنید، فقط زودتر وضعیت مرا روشن کنید و به خانواده ام خبر دهید». بالاخره گفتند: «باید منتظر باشی تا رییس بزرگ بیاید و نظر نهایی با اوست». ایشان آمدند، در نمازخانه بهشت زهرا هم آمده و دستورات لازم را داده بودند. من را که دیدند، گفتند:« این خانم که هنوز اینجاست. آیا شام به ایشان داده اید و ...»، گفتم: «من شام نمی خواهم، فقط بگذارید به خانواده ام اطلاع دهم» از رییس کوچک خواستند که خودش کارها را ردیف کند و زودتر مرا به خانه بفرستد. وسایلم به همراه دوربین و گل های سرخی که از هم تاراندۀ بودند تا میان آنها را ببندم را تحویلم دادند و مرا به آژانسى هدایت کردند و گفتند: « این همه گل برای چه خریده ای؟ اینها که تا خونه برسی خشک می شوند، می خواهی آنها را کجا ببری؟» گفتم« این گل ها به بند کشیده و آزاد شده اند، می خواهم آنها را خشک کنم و به همین شکل نگه دارم». مأمورین به مسخره به هم نگاه کردند و گفتند:«بله گل زر سمبل است، سمبل». گفتم بله، این گل ها از بین نمی روند و هر روز بیشتر می شوند و می توانند بلایایی را که شما دیروز و امروز به سر ما و خانواده کشته شدگان آوردید را بعدها شهادت دهند. در میان حرفهایشان شنیدم که آن دیگری را نیز آزاد کردند. با تنی خسته به خانه بازگشتم. مادرم تا مرا دید از جایش پرید و گفت« ای جان، منصوره جان تو کجا بودی؟». مرا غرق بوسه کرد و تا پاسی از نیمه شب با هم نشستیم و حرف زدیم. تا من کلامی از امروز می گفتم، او هم از خاطراتش و بلاهایی که طی این سال ها بر سرش آورده اند، می گفت و بر این تاکید می کرد که ظلم هیچ گاه پایدار نمی ماند و بالاخره روزی بایستی به مردم جواب پس دهند.

یاد تمامی رهروان آزادی، بخصوص کشته شدگان اخیر گرامی باد!

منصوره بهکیش /سی و یکم خرداد سال ۱۳۸۸

روایت‌های اول شخص از تجربه‌ی زندان

حسام سلامت

اول جمعه، بیست و نهم خرداد ماه ۱۳۸۸ حوالی ساعت هفت بعدازظهر من در خانه ی خودم بازداشت شدم. صدای زنگ در را که شنیدم شستم خبردار شد که آمده اند دنبالم. چه کس دیگری می توانست باشد؟ شیوا نظرآهاری و ضیا نبوی را چند روز پیش گرفته بودند. قاعدتا باید دنبال من هم می‌آمدند. می دانستم که دیر یا زود نوبت من هم می رسد. ولی نمی دانم چرا نمی خواستم به آن فکر کنم. هنوز باورم نشده بود قرار است همه را درو کنند و با خود ببرند. لحظه ای در اینکه در را باز کنم یا نه تردید کردم. اما می دانستم که نهایتا چاره ای ندارم. فرشیده تازه از خواب بیدار شده بود و سراسیمه و هراسان از من می پرسید که چه شده است. من هم که ترسیده بودم فقط تونستم بگم «نگران نباش». خودم اما نگران بودم. آیفون را برداشتم. صدای مردی را شنیدم که اسم کوچکم را صدا می زد و از من میخواست در را باز کنم. میگفت از اهالی محل است و دارد از همه بابت مسئله ای امضا جمع میکند. برای لحظه ای، فقط برای لحظه ای، درست به اندازه ی لحظه ای ترسم پرید اما خیلی زود فهمیدم که خودش است. آیفون را زدم. در را باز کردم. مرد میانسالی به سرعت خودش را به در ورودی رساند و پاپش را لای در گذاشت. کاغذی را که مثلا حکم بازداشت و تفتیش خانه بود در دستش گرفته بود و بی آنکه بازش کند جلوی صورتم گرفت. چهار نفر دیگر هم به سرعت سر رسیدند. منتظر تعارف من نشدند. من را عقب

راندند و آمدند تو. مقاومتی نکردم. بی فایده بود. سریع شروع کردند به گشتن خانه. فرشیده رو به من پرسید «اینا کین؟ اینجا چیکار دارن؟». ترسیده بود اما به رویش نمی آورد. رفتارشان مۆدیانه بود. پنج نفر آدم با قیافه های مختلف. یکی شان که معلوم بود رئیس است مرا نشانند و چند تا سئوال پرسید. خواست کولر را که با خودشان ببرند. لباسم را پوشیدم. سعی کردم خونسرد باشم. از صورتم چیزی پیدا نبود. فرشیده را بغل کردم و گفتم «قوی باش، زود برمیگردم». میدونستم که آمادگی چنین لحظه ای را نداشته. من هم نداشتم. ولی کاری نمیشد کرد. بوسیدمش. «رئیس» که دکتر صدام میکرد از ما جدا شد. سوار ماشین شدیم. خیابونا خلوت بود. ده دقیقه بعد رسیدیم. تابلوی «بازداشتگاه اوین» را که دیدم باور کردم که قضیه راستی راستی جدیه. ماشین جلوی ۲۰۹ ایستاد. وقتی خواستیم وارد شیم بهم چشم بند زدن. بعد از «طی مراحل اداری» منو فرستادن «اتاقم». انفرادی ۷۲.

دوم نمیدونستم کجام. اون موقع نمیدونستم توی ۲۰۹م. تا یک هفته بعدش هم نفهمیدم. منتظر بودم برام پتو بیان. خواب میومد. همونجا دراز کشیدم. نگهبان برام غذا آورد. اشتها نداشتم. فقط ناخنک زدم. دوباره دراز کشیدم. خوابم برد. در باز شد. دو تا پتو بهم دادن. یه پتو رو پهن کردم و یه پتوی دیگه رو تا کردم و گذاشتم زیر سرم جای بالش. هوا خوب بود. روانداز لازم نبود. پنج دقیقه که گذشت حس کردم یه چیزی توی موهام داره ول میخوره. سرمو تکون دادم. سوسکه افتاد.

داشت در میرفت که با دمپایی زدم توی ملاجش. تو اون یه هفته ای که اونجا بودم مورچه ها تقریباً محوش کردن. هر تکه ایش رو بردن یه طرف. خوب که گوشامو تیز کردم مطمئن شدم که دارن الله اکبر میگن. کلی حال کردم. فهمیدم که ساعت دهه. تا مدتها این تنها ساعتیم بود. هر شب منتظر میشدم که الله اکبر رو بشنوم. بعدش میگرفتم میخوابیدم.

سوم مسئله ی اصلی توی انفرادی اینه که چه جوری با «خود»ت کنار بیای؟ چه جوری یه دنیای تک نفره بسازی و توش زندگی کنی؟ چه جوری در زمان درونی دنیای خودت زندگی کنی و از توش بیرون نیای؟ مسئله اما به‌هیچ‌وجه ربطی به سرکردن با تخیل یا فانتزی نداره. اتفاقاً تا اونجایی که من تجربه کردم خیال پردازی توی انفرادی دهن آدمو سرویس می کنه چون تو خیلی زود دوباره برمی گردی به چاردیواری انفرادی و واقعیت بُتونی و سردش مثل پتک میخوره توی ملاجت و فانتزیتو دود میکنه و به هوا میفرسته. توی انفرادی باید رئالیست بود، اما رئالیست انتقادی، رئالیستی که شروع میکنه به فکرکردن به خودش و چون نمیتونه به خودش جدای از دیگران فکر کنه شروع میکنه به فکرکردن به دیگران، به تجربه‌هاش با دیگران. فکرکردن تنها چیزیه که کمک میکنه زبان فراموشت نشه. و حفظ زبان شرط بلاعوض فکرکردنه. بنابراین مسئله توی انفرادی اینه که تو به یک زمان- زبان درونی برسی.

چهارم حوالی ظهر سی‌ام بازجویی شدم. دو-سه ساعتی طول کشید. بازجو خشن بود. اتهامات سنگینی بهم زد که حسابی منو ترسوند. همه‌ی اتهامات را رد کردم

ولی می‌دونستم که اونا کار خودشونو می کنن. کاری به این ندارن که من چی می‌گم. سئوال و جواب‌ها که تموم شد منو برگردوندن اتاقم. نگهبان ناهارمو گذاشته بود توی اتاق. سرد شده بود. میلی به غذاخوردن نداشتم. یک ساعت بعد دوباره منو صدا زدن. بردنم طبقه‌ی پایین. مثلا جلسه‌ی تفهیم اتهام بود. یه کاغذ گذاشته بود جلوم و ازم خواست دفاعیه‌ام رو بنویسم. نوشتنم اتهامات وارده را قبول ندارم. تهدیدم کرد که اگه حرف نزنم حالا حالاها اینجا موندگارم. دوباره فرستادنم بالا. در سلول که بسته شد بی‌اختیار شروع کردم به فکروخیال کردن که چه خواهد شد؟ تا کی می‌خوان نگهم دارن؟ برنامشون چیه؟ فرشیده الان چیکار داره می‌کنه؟ بیرون چه خبره؟ بعدها فهمیدم که سی‌ام چقدر خیابونا شلوغ بوده و چه درگیری‌های خونینی در جریان بوده. تا دوازده روز بعد سراغم نیومدن. فقط خودم می‌دونم که چه فکر و خیال‌هایی از سرم گذشت. با اون اتهامی که بهم زده بودن می‌شد هر بلایی سرم بیارن. می‌دونستم که توی این وضعیت هیچ‌چیز غیرممکن نیست. خیلی وقت‌ها کاری بهت ندارن. یه ضربه بهت میزنن و می‌ذارن خودت با تخیلاتت دهن خودتو سرویس کنی.

پنجم مسئله اینه که تا کجا میتونی طاقت بیاری؟ تا کجا می‌تونی تحمل کنی؟ از این مهم‌تر اینه که چه جوری باید طاقت بیاری؟

ششم تو در سلول انفرادی به موندادی لایب نیستی تبدیل می‌شوی، اتمی بی در و بی پنجره که هیچ راهی به بیرون از خوش نداره و از مونداهای دیگه بی‌خبره. اما به گمانم دقیقاً همینجا است که تو باید به سوژه‌ی خودایستای کانتی تبدیل

صحنه ما را برای لحظه ای میخکوب نمود. سپس این طور وانمود کردیم که همدیگر را نمی شناسیم ولی پلیس فقط به ما خندید. یکی از نمایندگان کنفرانس خیانت کرده بود، بنابراین پلیس همه چیز را مفصلا می دانست. با وجود این که همه اطلاعات را داشتند، فقط پانزده رفیق را دستگیر نمودند.

بقیه که با قطار دیگری زودتر آمده بودند. ترتیب فرار خود را از تله چیده شده در ایستگاه داده بودند. من به همراه چندین کارگر استخدام شده در «کارگوزهون» در مسکو دستگیر شدم. کارگری جوان موسیاه با چشمان لوچ را کاملا به یاد می آورم که ما را در تمام راه از ایبرالوفکا تا مسکو جائی که پلیس ما را می برد شاد نگهداشت. در هر توقف جمعیت روز تعطیل سعی می کرد که به داخل واگن ما بیاد. پلیس مغرورانه تلاش می کرد که جمعیت را دور نماید در حالی که کارگر کوزهونی موسیاه به آنها می گفت «خانم ها و آقایان ورود به این واگن شدیدا ممنوع است مقامات سیاسی پورترزمت اینجا هستند» (این مسئله در زمان گفتگوی صلح با ژاپن اتفاق افتاده بود).

در اداره پلیس از نزدیک مورد بازجویی قرار گرفتیم. ولی من نمی توانستم چیزی راجع به خود بگویم . من تازه به مسکو رسیده بودم و وقتی برای تهیه نمودن گذرنامه نداشتم. بدون ثبت نام در خانه مادر شوهرم سوفیا بابروفسکایا زندگی می کردم و از درمان اجتناب می کردم . این آپارتمان برای کار مخفی بسیار راحت بود زیرا خانه دو در خروجی داشت. یکی از درها به خصوص مفید بود زیرا به محوطه ای باز می شد که یک اداره پست وجود داشت.

ادامه دارد

بشی، سوژه‌ای خود-ارجاع که روی پای خودش، و فقط روی پای خودش ایستاده و می‌خواد جهان رو به اتکای خودش، و فقط به اتکای خودش تأسیس کنه. تو در انفرادی چاره‌ای نداری جز اینکه جهان خودت رو بسازی. به مرور پیوندهات با جهان بیرون قطع میشه و در وضعیتی «بی‌جهان» قرار می‌گیری. تنها ارتباطت با جهان بیرون جلسات بازجوییه. اگر اجازه بدی بازجو جهانت را تعریف کنه کارت ساختست. زمانی که جلسات بازجویی تموم میشه و اونا تو را با خودت تنها می‌ذارن کار تو شروع میشه. البته کار تو از همون اولین لحظه‌ی انفرادی شروع شده بود ولی حالا که تنها و بی‌جهان شده‌ای باید یاد بگیری که به چهاردیواری اتاقت معنا بدی…

هفتم

من بیست‌وچهارم مرداد ماه آزاد شدم. ضیاء نبوی و شیوا نظرآهاری اما هنوز توی حبس اند. بعدها از بچه های شورای دفاع از حق تحصیل مجید دری و مهدیه گلو رو هم گرفتن. برای همه حبس های بلندمدت بریدن. آخه اونا یه گاز گنده از لویاتان گرفته بودن و یه تکه ی بزرگ از گوشتشو کنده بودن. حالا ما یه لویاتان زخمی داریم که از فرط درد عریده می‌کنشه…

هشتم

نمی‌دونم چرا اغلب جمعه ها حوالی ساعت شش و هفت بعدازظهر یکی زنگ خونه ی ما رو می‌زنه. صدای زنگ رو که می‌شنوم به خودم می‌گم دوباره می‌خواد شروع بشه. از خودم می‌پرسم اینبار تا کجا می‌تونم طاقت بیارم؟ اینبار چه جوری باید تحمل کنم؟ اینبار چقدر طول میکشه؟ ولی معمولا یا کسی پشت آیفون نیست یا طرف اشتباه گرفته…

منبع: فیس بوک



هشتم تیرماه سالروز شهادت حمید اشرف، فرمانده ی اسفانه ای چریک های فدایی خلق در نبردی نابرابر مقابل مزدوران تا دندان مسلح شاه بود. حمید اشرف شاخص ترین چریک شهری ایرانی بود که به مدت ۵ سال نبرد شهری علیه نظام سرکوبگر آنزمان را رهبری و هدایت می کرد. او در مقابل یکی از پیشرفته ترین سیستم های امنیتی و سرکوب عصر خود توانست سازمان چریک های فدایی خلق را پس از ضربات نخستینی که به اعدام و شهادت نسل اول رهبری آن سازمان منجر شد دوباره سازمان دهد و نبرد شهری طولانی مدتی را علیه حاکمان به پیش برد. یاد و خاطره ی توفنده و استوار او ضربان انقلاب را در قلب های سرخ ما تسریع می کند.

خیابان برای استمرار و گسترش فعالیت های خود به کمک مالی شما نیازمند است
نام دارنده حساب: انجمن خیابان
PlusGiro: ۱ – ۴۶ ۹۱ ۵۳
IBAN: SE۰۵۳۹ ۶۰۱۸ ۰۰۹۹ ۹۵۰۰ ۵۴
۱۴۶۱
BIC-kod (SWIFT-adress):
NDEASESS
Nordea Bank Sweden
SE۱۰۵۷۱- Stockholm

پاورقی

بیست سال کار مخفی در روسیه نوشته: سسیلیا بابروفسکایا

قسمت سی و دو

هیچ کس حتی اهالی شهر کوچکترین شکی نداشت که این توسط حاکم طرح شده بود (تاکاشید زه بعدا توسط بمبی که به وسیله یک ارمنی انقلابی به او پرتاب شد به قتل رسید) . من شخصا تاکاشید زه را سوار بر اسب دیدم که به پلیس دستور می داد. هنگامی که سعی می کردم با استوتانی (دبیرکمیته مان) تماس بگیرم ، آرمن مروج (یک ارمنی بود) را دیدم. او مرا با اسلحه اش به عنوان سپری قرار داد که وحشیان به او حمله نکنند. زنان در خیابان مورد حمله قرار نمی گرفتند. علاوه بر این من وضعم بی خطر بود چون ارمنی نبودم. زنان ارمنی اگر در جهت دفاع کردن از پدران شوهران و یا پسران خود بر می آمدند در خانه کشته می شدند. نزدیک خانه استوبانی به گروهی از تاتارهای مسلح جوان برخورد کردیم یکی از آنان ششلول خود را محکم گرفت ولی دیگری او را متوقف کرده و به زبان تاتاری (که بعدا برایم ترجمه شد) گفت: « دستش نزن (اشاره به آرمن) او با یک زن روسی قدم می زند ممکنه بعدا دردرسر درست بشه»

برای سه روز باندهای تاتار تاکاشیدزه شهر را غارت وچپاول کردند. در روز چهارم بعد از خون فراوان ریختن و ترس از شدت خشم کارگران ناحیه ها تاکاشیدزه علامت پایان برنامه را داد. برای سرپوش گذاشتن روی آن تنها کاری که کرد تنظیم یک نمایش مسخره حرکت دسته جمعی